

ژیل دلوز (1925 - 1995)

نگاه ژیل دلوز به انسان ، نگاهی ماتریالیستی و جسم گراست . او به جای " آگاه " و " ناآگاه " بر مفهوم " اشتیاق " و میل تاکید می کند و به انسان به مثابه ی یک ماشین تولید کننده و مصرف کننده ی اشتیاق می نگرد . این اشتیاق آفرینی تعیین و غایت خاصی ندارد در مسیر خاصی حرکت نمی کند . جسم بشری، هزار گستره دارد و امکانات متنوع و نامتناهی را در مسیر زندگی تجربه می کند . فروید سوژه دکارتی یعنی " من " را اساس فردیت و هویت انسان قرار می داد . لاکان بازگشت همه چیز را به نا آگاه و زبان یعنی " نام پدر " می دانست ولی نگاه دلوز به انسان بی مبدأ و بی مقصد و ریزوم وار است نه ریشه وار . یعنی انسان بی ریشه است و مسیر حرکتش ریزوم وار است . اشتیاقاتش او را می گستراند و پیش می برد . از نظر لاکان انسان به دنبال رفع کمبود و ساختن یک بهشت گمشده ، روان است ولی دلوز نیروی محرکه انسان را نه کمبود که نوعی خلاقیت جسم در اشتیاق آفرینی های رنگارنگ و گسترش و انشعاب ریزوم وار آن می بیند . در واقع بیماری زمانی آغاز می شود که اسیر یک روایت بمانیم و جسم را در تحرکات نامتعینش محدود و محکوم کنیم .

فروید به نوعی سوژه اخلاق مدار اعتبار می دهد و لاکان به ساحت نمادینی که از تمایلات و خیالات وحدت طلبانه با مادر ، عبور کرده و به نام پدر گردن نهاده ؛ اما دلوز به هیچ چیز گردن نمی نهد جز حرکت و تنوع آفرینی و بی هویتی و تلون مزاج و شاید هم به نوعی اپیکوریسم ، تمایز دلوز با فروید و لکان در رویکرد پست مدرنیستی است که هیچ فرا روایتی را به رسمیت نمی شناسد . از نظر دلوز انسان یک کولی آواره و خانه بدوشی است که در یک سفر طولانی بی مبدأ و مقصد در حال کشف مدام و لحظه به لحظه خود و جهان است .

دلوز فیلسوفی مرکز گریز و محور گریز است که با کمک استعاره ی " ریزوم " به جای استعاره ی " ریشه " نظریه ی خود راجع به کالبد یا " جسم هزار گستره " را تشریح کرده . او هنر و ادبیات و سینما را تلاشی محورگریزانه می دانست . " جغرافیای فلسفه " را به جای " تاریخ فلسفه " نشانده چرا که با حرکت خطی مورخان فلسفه - که به القای اتوریته فلاسفه ی بزرگ می پرداختند و با این کار خلاقیت را از خواننده می گرفتند - مخالف بود بلکه تعامل بین خواننده و خود متن فلسفی (و نه لزوماً فیلسوف) را منشأ شکل گیری نوعی جغرافیای فلسفی پویا و روان می دانست و ترجیح می داد تدریس فلسفه به جای تدریس تاریخ آن ، به تدریس نقاشی شبیه باشد که در آن معلم هم خود تبدیل به نقاش دیگری شود و صرفاً شارح و زائده ی معلم باقی نماند . بر خلاف هگل او به وحدت مفاهیم تاریخی معتقد نبود ؛ بلکه دیالکتیک او برغم دیالکتیک هگل ، دیالکتیک تکثر و تفاوت است و در نتیجه تاریخ را داری غایتی نهایی نمی داند .

او وظیفه فلسفه را نقد بیرحمانه ی عقاید احمقانه و بت های ذهنی و در واقع نوعی خیط کردن و افسرده سازی از بابت خوش خیالی هایی است که راجع به حقیقت داریم . دلوز و گاتاری در کتاب " ضد ادیپ "

میل را نیروی محرکه ی انسان می دانند که از بدو زندگی با ماست و دو شکل دارد . یکی "میل پارانوئیدی" که تحت تاثیر القائنات اجتماع مشکل می گیرد و این ترس را به ما القا می کند که نکند مثل دیگران نیستیم و نکند توقعی را که اجتماع از ما دارد برآورده نسازیم . در واقع اتوریتته های اجتماعی ، رانندگی ماشین امیال را از ما می گیرند و خود بدان جهت می دهند . اما از آن سو "میل شیزوفرنیک" هم در وجود ماست که با جامعه پذیری و القائنات اجتماعی مبارزه می کند و اساساً خصلتی انقلابی و هنجار ستیز دارد .

افسردگی ما مربوط به امیال پارانوئید است و هیجانانگیزان از امیال شیزوفرنیک . جنبه فمینیستی نظرات دلوز هم با استعاره ی "ریزوم" قابل توضیح است . مرد می کوشد ساختار هرمی ، درختی و متحدی از اندیشه بسازد ولی حرکت زن ریزوم وار و وحدت گریز است . از این نظر تفاسیر فمینیستی از نقطه نظرات دلوز، طرفدارانی جدی پیدا کرده است .